

لوئیس سَکِر

ترجمہ ی پروین علی پور

تہ کلاس
ردیف آخر
صندلی آخر

برادلی چاکرز، پشت میزش، ته کلاس... ردیفِ آخر... صندلیِ آخر نشست. هیچ کس در صندلی کناری یا جلویی او ننشسته بود. برادلی جزیره بود! اگر می‌شد... می‌رفت و تو گمده کلاس جا خوش می‌کرد! در آن صورت، دیگر ناچار نبود صدای خانم ایبل را بشنود. گمان نمی‌کرد خانم ایبل ککَش هم بگذرد! شاید او هم دلش می‌خواست برادلی جلوی دیدش نباشد، بقیه‌ی کلاس هم همین‌طور! برادلی در کُل فکر می‌کرد اگر تو گمده می‌نشست، همه را خوشحال‌تر می‌کرد، اما افسوس که صندلی‌اش در گمده جا نمی‌شد!

خانم ایبل گفت: «بچه‌ها! دوست دارم همه‌تان با جِف فیش‌کین آشنا بشوید. جِف تازه از واشنگتن. دی. سی آمده، از پایتخت کشورمان.»

برادلی سرش را بلند کرد و به شاگرد جدیدی که جلوی کلاس، کنار میز خانم ایبل ایستاده بود زل زد.

خانم ایبل گفت: «خب، جِف، چرا یک‌کم درباره‌ی خودت برای بچه‌ها حرف نمی‌زنی؟»

شاگرد جدید شانه‌اش را بالا انداخت.

خانم ایبل گفت: «خجالت نکش!»

شاگرد جدید زیر لب چیزی گفت، اما برادلی نشنید.

خانم ایبل پرسید: «جف، هیچ وقت به کاخ سفید رفته‌ای؟ مطمئنم بچه‌ها خیلی دوست دارند در این باره چیزی بشنوند.»

شاگرد جدید در همان حال که سرش را تکان می‌داد تند و تیز گفت: «نه! هیچ وقت نرفته‌ام!»

خانم ایبل لبخند زد. گفت: «در هر صورت، به نظرم بهتر است جایی برای نشستنت دست و پا کنیم.» و نگاهی به سرتاسر کلاس انداخت.

«هووم... من که جای خالی نمی‌بینم، به جز... خب، فکر کنم بتوانی آنجا...، ته کلاس بنشین.»

دختری از ردیف جلو داد زد: «وای، نه خانم! پهلوی برادلی، نه!»

پسری که در صندلی بغل دستش نشسته بود، گفت: «باز بهتر از این است که جلوی برادلی بنشینند!»

خانم ایبل اخم کرد. سرش را به سوی جف برگرداند و گفت: «متأسفم. ولی صندلی خالی دیگری نیست.»

جف آهسته گفت: «برای من فرقی نمی‌کند که کجا بنشینم.»

خانم ایبل گفت: «راستش... هیچ کس دوست ندارد... آنجا بنشینند.»

برادلی با صدای بلند گفت: «آره! هیچ کس دوست ندارد پهلوی من بنشیند!» و به طرز عجیبی لبخند زد. دهانش را طوری تا بناگوش کش داد که معلوم نبود لبخند می‌زند یا اخم می‌کند!

آن‌گاه با چشمان برآمده به جف خیره شد که با ناراحتی داشت در صندلی کناری اش می‌نشست. جف به او لبخند زد و او به ناچار رویش را برگرداند.

همین که خانم ایبل آماده‌ی درس دادن شد، برادلی یک مداد و یک تکه کاغذ بیرون آورد و شروع کرد به خط خطی کردن. بیشتر ساعت‌های صبح کارش همین بود. گاهی روی کاغذ خط خطی می‌کرد و گاهی روی میز. بعضی وقت‌ها این کار را چنان با شدت انجام می‌داد که نوک مدادش می‌شکست. هر وقت این طور می‌شد می‌خندید. بعد نوک شکسته را با چسب به یکی از گلوله‌های خرت و پرت داخل جامیزش می‌چسباند. آنجا پُر بود از گلوله‌های کاغذپاره، نوک مداد شکسته، پاک‌کن‌های جویده و چیزهای نامشخص دیگری که همه با نوار چسب به هم چسبانده شده بودند.

خانم ایبل ورقه‌ی امتحان زبان بچه‌ها را به آن‌ها پس داد و گفت: «امتحان بیشترتان عالی بود. خیلی خوشحال شدم. چهارده نفر الف گرفتند و بقیه ب. البته، یکی هم ف گرفت، ولی...» شانه‌اش را بالا انداخت.

برادلی ورقه‌اش را بالا گرفت تا همه ببینند و همان لبخند عجیب بر چهره‌اش نقش بست.

به محض اینکه خانم ایبل آماده شد جواب صحیح سؤال‌های امتحانی را بدهد، برادلی قیچی‌اش را بیرون آورد و با دقت زیاد، تمام ورقه‌اش را به صورت چهارگوش‌های کوچک برید!

زنگ تفریح، کت قرمز را پوشید و از کلاس بیرون رفت؛ تنهای... تنها! کسی از پشت سرش صدا زد: «هی! برادلی، صبر کن.»

برادلی شگفت‌زده برگشت.

جف، شاگرد جدید، شتابان خود را به او رساند و گفت: «سلام.»

برادلی با تعجب به او زل زد.